

نامه آخر

نسیم سهیلی - خراسان رضوی

نامه افتاده بود دم در اصلی شهرک عربها. جایی که خاله طیبه هر روز تا غروب می نشست به انتظار پسرش و از هر کسی رد می شد می پرسید که او را ندیده؟ خلود توی بالکن خلوت ساختمان ایستاده بود و لباسهای شسته رنگ و رو رفته را رو به آفتاب پهن می کرد. رخت های آویزان به در و دیوار آن ساختمان بدقواره، مثل وصله پینه هایی رنگی روی یک پارچه کهنه توی ذوق می زد. از همانجا چشمش افتاد به نامه. دوید توی حیاط خلوت و پاکت را کرد زیر چادر براقش. به خاله طیبه گفت: «کسی ر ندیدی ای دور و برا؟»

پیرزن سر تکان داد: «تو پسرمنه ندیدی؟ قرار بود بیاد امشب»

نامه توی دست خلود عرق کرده بود. چشمانش را فشرده و قطره اشکی، تصویر مچاله شده پیرزن را تار کرد. گفت: «میاد خاله. میاد...»

نیم ساعتی می شد که خلود برگشته بود خانه و روبروی پنجره خشکش زده بود. بلاخره پاکت را باز کرد. نامه با لرزش انگشتانش تکان می خورد. کلمه ها دنبال هم می دویدند و روی کاغذ سر می خوردند.

«نامه شماره ۵»

سلام

هنوز اسمت را نمی دانم اما باز هم مادر صدایت می کنم. توی نامه های قبلی نوشته بودم آدرس درستی از تو ندارم. خواهش می کنم اگر نامه من را می خوانی جواب بده. دوست دارم جای «ام لطیف»، اسم خودت را بنویسم. یوما هر وقت که این نامه ها را می آورم به زندهای ساختمان نگاه می کنم تا یکی دلم را بلرزاند. اما نمی دانم کدام زن سیاه پوش، تویی. یوما فقط یک خواهش دارم شما را ببینم.

فرستنده: لطیف

گیرنده: ام لطیف

نفسش را حبس سینه کرد. چشمانش دنبال لطیف گشت و روی اسمش ایستاد. درد پیچید توی شکمش.

«لطیف..چی می خوامی آ جونم...»

لرزش دستانش بیشتر شده بود، چیزی نوشت وزیر لب تکرار کرد. «دیگه به م نامه ننویس»

جملات را تکرار کرد و اشک آمد پشت پلکهایش.

نامه ای که برای بار چندم از پیش پای خاله طیبه برداشته بود، مثل آن چند تای بوی خوزستان می داد.

درد توی شکمش دور می زد. باز نفسش را حبس کرد و فکرش پر کشید آنجا.

بلند شد و خودش را سرگرم آشپزی کرد. اینطور زمان برایش تندتر می گذشت. ماهی های کپور را نمک زد

و انداخت توی روغن داغ. آن روز هم ماهی سرخ کرده بود. می دانست بو، مصیب را می کشاند خانه شان.

مصیب همیشه ناخنک می زد و خلود چیزی نمی گفت. فقط خیره می شد به صورت آفتاب سوخته، ریش

مشکی پر پشت، چشمهای زاغ و هیکل مردانه اش که توی دِشداشه سفید، دخترهای جوان و دم بختی مثل

او را هوایی می کرد. اما از داشتن رقیب ابایی نداشت.

«برا خاطرخواهی تو اسمم افتاد ورد زبونا...» این جمله را که یادش می آمد لبخند کم رنگی می نشست گوشه

لبش.

هود روشن بود و چربی غلیظ هوا را می بلعید. زیر شکمش دوباره تیر کشید، دست گرفت به دیوار و کورمال

کورمال خودش را رساند پای جانمازش. از درد رحم، چشمها را تنگ کرده بود و نفسش خش دار بیرون می

آمد. دراز کشید و توی فکر نامه بود که شوهرش کلید انداخت. صورت مصیب گل انداخته بود. آب خنک ریخت روی صورت، دور گردن و دستهای تا آرنج سوخته اش.

هود صدای خرخری بیرون می داد که با جلز و ولز روغنی که می پرید و توی هوا گم می شد؛ قاطی شده بود. ماهی ها که قهوه ای شدند، برنج را آبکش کرد، سبزی خوردن را پاک کرد، ظرف ها را از توی کشو های کهنه و زنگ زده کابینت ها بیرون کشید، برای شوهرش چای تازه گذاشت و بعد از دو ساعت وول خوردن توی آن هلفدانی کوچک و دم کرده، نشست پای بساط خیاطی اش. باریکه ای از نور آفتاب راه باز کرده بود توی اتاق. چرخ کردن سر دست آستین ها را که تمام کرد، رفت سروقت خاله طیبیه. هنوز دم در بود. برایش چند تکه ماهی آورده بود. پیرزن با چشم های مشکی کدر نگاهش کرد. خلود نشست کنارش. حیاط خلوت بود و توی کوچه تا چشم کار می کرد خاک بود و کلوخ.

خاله طیبیه با انگشتهای حنا کرده، برنج و ماهی را کپه کپه توی دهانش می چپاند.

لبهای سیاهش برق افتاده بود. خلود چربی صورتش را که می گرفت گفت: «خاله جان آروم بخور بازم هس!»

خاله طیبیه ابروهای سرمه کرده اش را در هم کشید. «سه روزه غذا نخوردُم»

خلود خنده اش گرفت. «خاله جان همی صبحی برات شَعَث آوردُم»

پیرزن انگشتهای استخوانی و زردش را که لیس می زد، گفت: «پسرْمونه ندیدی؟»

خلود چشم کشید انتهای کوچه و سرش را انداخت پایین.

«نگفتی پسرِت چند سالشه خاله؟»

نگاه پیرزن مات بود. فکرش معلوم نبود کجا سرک می کشد. بی هوا گفت: «خو شناسنامه ها همه سوختن

«

خاله طیبه بلافاصله سیگاری روشن کرد و دودش را پس داد توی صورت خلود. خلود سیگار را از دستش چنگ زد. «چقد میکشی بس کو» نگاهش باز چرخید سمت کوچه. تا سیگار سوخت و به فیلتر رسید، از آنجا چشم برداشت. کسی نبود. هیچ چیز جز باد.

دست کشید پشت قوز کرده پیرزن و گفت: «میاد خاله میاد همی روزا..»

«مونه می بری ازینجا؟»

خلود سخت نفس می کشید. درد دوباره پیچیده بود توی تن و بدنش. «کجا ببرمت بری خاله؟»

- مونه ببر از اینجا

- پس فردا چهارشنبه اس می خوام ببرمت حرم؟

- مونه ببر حرم

- می برمت خاله، می برمت... صندلی چرخدار سوارت می کنم، همه صحن ها می ریم با هم. همه

جاشو نشونت می دم. قول داده بودم بت دستت بزنی به ضریح. بد زنی ام که یادم رفته قولم.

ظهرهای مشهد کوتاه تر از خرمشهر بود. یادش نمی رفت آن وقتها، روز چه طور کش می آمد و تا خنکی سرشب برسد، هلاک می شدند. باریکه نور آفتاب کوتاه شده بود و خودش را از وسط هال کشیده بود بیرون، که چرت ظهر شان با صدای گریه بچه تخیسی که ساختمان را روی سرش گذاشته بود، پاره شد. خلود گوشه جا نمازش خوابیده بود و مصیب روی مبل زهوار در رفته گوشه خانه.

انگار صدای گریه لطیف بود که شیر می خواست. مصیب گوشه ای، سرش را گرفته بود بین دو زانو. چقدر لاغر و نحیف شده بود توی آن چند ماه.

می گفت: «شیرش بده»

خلود به دهان خشک بچه ای که گریه می کرد چشم دوخته بود. لبهای باریک و چشمهای درشت. حتی صدایش شبیه او بود، کلفت و خش دار. مصیب خیره نگاهش می کرد. صورتش هنوز سالم بود و جوان.

- ای بچه که گناهی نکرده

- نمی خوامش

- صیغه خونده خو، بچه حرومی نیس که ای طور می کنی!

- نمی خوامش

- اصلا فکر کن بچه خودمونه ها؟ بزرگش می کنیم با هم

داد کشید: «نمی خوامش»

سرش بین دستها می لرزید. تکرار کرده بود

«نمی خوامش، نمی خوامش...»

مصیب اصرار کرد. «خدا رو خوش نمیاد. بیا شیرش بده. دایه گیر نمیاد تو این معرکه! بین خون و خونریزی
مو چه کنم؟»

خلود لب چید و دل زد. دستش را به طرف لطیف دراز کرد، اما میانه راه خشک شد. هر بار همینطور بود.
شبها بی خواب می شد، اشک می ریخت، می زد بیرون و تا صبح لب شط می نشست. انگار سنگ شده بود،
نه حس داشت نه دلی که به رحم بیاید. حتی شبی که لطیف تب و لرز کرده بود و صورتش عین تابستان
های خوزستان داغ شده بود، باز هم دلش نسوخته بود، رفته بود توی اتاق و در را از روی خودش قفل کرده
بود که صدایی نشنود. دم صبح بود که مصیب هراسان سر و کله اش پیدا شده بود. برای اولین بار یک مشت
گیس کم پشت را دور دستهای مردانه اش حلقه کرده بود و هیكل نحیف زنش را کشاند بود بیرون خانه.
صدایش هنوز توی گوش خلود مانده بود. صدایی که می گفت: «برو آ اینجا... برو لب شط... دیگه خیالت
راحت ... بچه گریه نمی کنه!»

خلود باز گفته بود: «نمی خوامش»

حالا بعد از سی سال باز سر و کله همان بچه ای که مصیب به هزار سختی برایش دایه جور کرده بود، پیدا شده بود، صدایش را از در و دیوار، کوچه و حیاط، از هر صغیر و کبیر و هر موجود زنده ای می شنید. می توانست لحن نامه را توی ذهنش مجسم کند که عربی غلیظ و کش دار بود. مثل سربازهای عراقی که خرمشهر را گرفته بودند. مثل همانهایی که او را از بین دخترها کشیده بودند بیرون و برده بودند بین نخلستان. از نخلستان بیزار بود. دلش نمی خواست برگردد.

حالا بچه توی حیاط خلوت داشت دل میزد و صدای مبهمی از گلویش خارج می شد. یاد ماااع کشیدن گاو میش ها افتاد. همان روز که بمب زدند وسط خانه شان و یکی افتاده بود بین طویله گاو میش هایی که ماااع می کشیدند و در می رفتند. انگار زن دیده باشند، هراس داشتند و می دویدند سمت آب. اما آب را خون گرفته بود... سرباز عراقی با هول خودش را رسانده بود آنجا، پیراهنش را گرفته بود و نفس زنان پرسیده بود: «بخیر؟»

عین سی سال، همین ها هر روز برایش تکرار می شد. روزهایی که نمی دانست جوانی اش اینقدر زود تمام می شود. نمی خواست باور کند یک عراقی صیغه اش می کند، جنگ تمام می شود و باید برود عراق. فکر مصیب شده بود خوره مغزش.

صدای گریه بچه حالا بلندتر شده بود. مصیب نیم خیز شد و آب دهانش را از گوشه لبش پاک کرد، دست کشید روی صورت، چشمها را مالید، انگشتهای را سراند روی سرش و چشم دوخت به پنجره. هنوز از چرت نیمه پاره پکر بود. گفت: «اینا چه مدل بچه ان؟ سیر ظهر تختم سگار ول می کنن تو حیاط.....»

دست کرد زیر بالش و پاکت خالی را پرت کرد زیر مبل.

خلود تن خسته اش را کشید تا لب پنجره.

یحیی از انتهای کوچه با دوچرخه می آمد. بچه ها دوره اش کرده بودند و هی می کشیدند. این اولین دوچرخه ای بود که توی محلشان آمده بود. خلود یحیی را عین بچه نداشته اش دوست داشت . دوچرخه را هم که به خاطر قبولی مدرسه، خودش برایش خریده بود.

صدایش زد: «پَ چتونِ یحیی؟ چرا ای قَد سر و صدا راه انداختین سر ظهری؟»

یحیی یک سرو گردن از بقیه بلندتر بود. بین بچه های شیطان و شلخته ای که نیمه ظهر نمی گذاشتند احدی خواب راحت داشته باشد، سر بیرون آورد و گفت: «خاله خاله او آقاهه برا همه بستنی خرید»
بچه ها بستنی هایشان را بالا آوردند. تکان دادن و هووو کشیدند.

- بَسه بَسه... مدرسنِ ول کَر دین، رفتین دنبال غریبه ها به بستنی خوردن!؟

- امروز عربی داشتیم خاله

- ها! که شما هر روز عربی دارین! بیا برو برا عاموت «بَمَن» بگیر!

- الان می گیروم

- بیا لباس یوماتم ببر. کارش تمومه.

یحیی جلدی خودش را رساند طبقه پنجم. نفس نفس می زد.

سیگار را از لای کش شلوار بیرون کشید و داد دستش .

خلود نگاهی به پاکت قرمز رنگ کرد و چشم غره ای رفت.

«باز که کش رفتی!»

یحیی خودش را به کوچه علی چپ زد .

-چی خاله، مَو؟ ن به جان بوام...

- ردش کن بیاد والله که پر رویی!

- خاله گیر نده. دودش کردم...

- خو چرا ای کارات می کنی؟ بچه سیزده ساله سیگار دود می کنه! اگه بوآت بفهمه چی بگمیش؟

یحیی سرک کشید توی اتاق و مصیب را دید که پای تلویزیون ماتش برده. پاکت را از یقه اش بیرون آورد.

صدایش را ریز کرد: «خاله ای رَا او آقاهه گرفتم»

قلب خلود تیر کشید: «گفتی مُو کی یُم؟ نشونیم دادی بهش؟»

یحیی کلافه گفت: «اووو دور برندار خاله! مونه نشناختی هَنو!؟ خو معلومه که نِگفتُم هر چی پرسید جوابشه

نداؤم»

- زنا که ندین؟

- کسی ندید خاله!

- بچه ها چی؟ حرفی نِزدن؟

یحیی خودش را از چنگ خلود بیرون کشید: «وووو ولوم کُ خاله! میگم ندیدن دیگه! مگه کیه ای مرده؟»

نبض خلود میزد و چهره اش در نظر یحیی ورم کرده بود و رنگش به کبودی می زد. «هیچی خاله. تو فقط

مواظب باش. همه ای نامه ها ر برسون دستم»

یحیی متعجب به رگ های پررنگ پیشانی و تخم چشمهای بیرون زده اش نگاه می کرد. با تردید گفت: «

حواسم هَس»

مصیب لای در را بیشتر باز کرد و وسط بگو مگوی آن ها پاکت سیگار را از دست زنش گرفت و رفت پای

بساطش.

خلود عرق پیشانی اش را گرفت. رفت یک لوزی رنگینک آورد ، داد دست یحیی و اشاره کرد به دشداشه اش:

« ای ره دربیار درزش بگیرم.»

مصیب توی اخبار تلویزیون غرق شده بود. خلود بسته قرصش را گرفت جلوی صورتش. با دست زنش را پس زد. انگار که دارد مگس سمجی را توی هوای شرحی می پراند. گفت: « یکی در میون می خوری قرصاته. حواست هس؟»

خلود خودش را مشغول شستن ظرف ها کرد. صدای ترق تروق نمی گذاشت اخبار خوزستان درست و حسابی به گوششان برسد. مصیب داد زد: « پ چه می کنی؟ بیا این جا ببین باز چه خبره اهواز!»

هر دو خیره شده بودند به صفحه خش دار تلویزیون. تصویر آنقدر تار بود که چیزی درست دیده نمی شد .

- م که می گم بت. اونجا همیشه نفس کشیدا! همشون دارن میرن آ خوزستان

- خ این جام همی وضعه . لاقلا اونجا شهر خُمون بود، هواشم هوای خُمون بود. این جا چی؟... کیه داریم این جا؟! اصلا کی ایم اینجا؟!

- امام رضار داریم اینجا

- قربون همون آقا که حداقل اینجا پابندت کرده!

- ولی مصیب...م...م دوست دارم برم از اینجا.

- الله اکبر! باز فیلت هوای کدوم هندستون کرده؟

- خو میگه نمی گی هوای اینجام کم نداره از اونجا

- برا هوا نمی گی. خُو مُو توِر می شناسم! تو که از جفت امام رضا تکون نمی خوردی که. همه شهر ابرات بد بودن! حالا چی شده می خوامی دل بکنی؟ والا نمی دونم با کدوم سازت یزله بُرم زن!

مصیب رفت لب پنجره و سیگار روشن کرد. نیمه سوخته صورتش طرف خلود بود.

- خودش می دونه مو سی چی نمی خوام بمونم اینجا. تو فکر می کنی از دل خوشم می گم بریم؟! خوب می دونی ازینجا که بریم چارشنبه ها برام جهنم میشه. روز زیارتی نرم پابوسش خل می شم می فهمی؟ مصیب مو همی دلخوشی رو دارم. چشم می کشم چهارشنبه بیاد بشینم پای ضریحش.

- خو چته؟ می مونیم همینجا. کجا بهتر از خونه امام رضاس برا ما؟ مگه پناهمون نداد؟ حالا هم هر چی تو سرته میسپارم به خودش. از دست مو چیزی بر نمیاد...

کوبید روی میز «خِلاص!»

چند لحظه ای سکوت شد. مصیب دستانش را مالید به هم و چشم دوخت توی صورت گیج زنش که داشت دنبال واژه ها می گشت.

- می گم مصیب، اگه ازینجا رفتیم ... دلت جوش کار نزنه ها! مگه اینجا کار نبود ابرات؟

- یخ فروشی جا پالایشگاه می گیره برام؟

- فقط یخ فروشی نیس که! تو شهرهای بزرگ کار هست، امنیت هست، همه چی هس

مصیب خیلی طولانی و کش دار بازدمش را پس داد توی صورت زنش و سرش را بین دستهایش گیر انداخت.

خلود به ماهیچه های وا رفته و صورت از هم پاشیده شوهرش نگاه کرد. یک لیوان شربت لگاح برایش ریخت.

- بیا ای شربت بخور .

- مو هیچ نمی خورم... چقدر نون توِر بخورم؟ ...

- ای حرفا چیه می زنی !

تیر درد پیچید توی شکمش. صورتش چین برداشت و کمرش خم شد. حروف از زیر زبانش سرکشید بیرون. «
مونه می بری آ اینجا؟»

مصیب لیوان را کوبید روی میز. نفسش با خس خس از سینه بیرون می آمد. با دستمال عرق دور گردن و صورت نصفه نیمه اش را خشک کرد و سرش را تکیه داد به دیوار .

درد حالا تمام وجود خلود را گرفته بود. بدون آنکه فکر کند. اجازه داد جمله ها بیرون بریزند. گفت: «مصیب، ای همه سال مونه تحملم کردی، بذار همی چن روزی که ا عمرم مونده بوم جایی که آروم باشم.»
روی پیشانی مصیب چین افتاده بود. «چی بگم بت موا!» نفسش را بیرون داد.

بچه ها پشت حیاط خلوت باز دعوایشان شده بود و صدای جیغ و گریه بلند بود. چندتایی فحش های آب نکشیده نثار هم می کردند . بزرگ ترها سیگار روشن کرده بودند که بویش تا طبقه پنجم می رسید.
مصیب خودش را از پنجره آویزان کرد و داد زد :

« توله سگا د گمشین... یحیی، مگه م نیئمت تخم سگ... »

یحیی سیگار روشن را قایم کرد پشت سرش و با کف دست خاموشش کرد. دستش داشت آتش می گرفت اما توان حرکت نداشت و چشمش روی صورت گداخته مصیب که توی قاب پنجره مثل دمل چرکی زده بود بیرون، خشک شده بود.

«مگه با شما نیستم؟ گم شین!»

بچه ها پا به فرار گذاشتند. خلود شوهرش را کشید داخل.

- یا امام رضا! چته می گم؟ بچه خودتم بود ای طور سرش داد می زدی؟

- بچه مَ گوه می خورد ای طور باشه. مَ اگه پسر داشتم، مرد می شد. حالیتِه..؟! می گفتُمِش بره سرکار آ همو بچیگی. می داشتم ایجور ول بچرخه؟ می داشتم تو کار کنی؟

خلود چیزی نگفت. اشاره کرد به دسداشته اش.

«ای رِ دربیار درزش بگیرم.»

مصیب نشست روی تخت و پنکه را چرخاند سمت خودش. بدنش مثل یک گلوله برفی زیر هرم خورشید داشت آب می رفت. سیگاری گیراند و یک لیوان دیگر شربت سرکشید. نبضش به شماره می زد، تنش گر گرفته بود و دو دایره عرق زیر بغل هایش هر لحظه چاق تر می شد.

نگاه خلود نشست روبروی هیکل شوهرش که حالا دیگر آنقدرها قوی و درشت نبود. پیشانی اش تا فرق سر پیش رفته بود و چند تار سفید وسط و دو رج هم در شقیقه ها بود. مصیب دراز کشید و چفیه اش را گذاشت روی چشمها.

با اینکه مثل جنین جمع شده بود توی خودش، باز هم تخت به اندازه یک وجب کم آورده بود و پاهایش تا مچ آویزان بودند. لطیف اما اگر بود، حتما قدش تا نیمه تخت بیشتر نمی رسید مثل پدرش. خلود آب تلخ دهانش را قورت داد.

وقتی روبروی بعثی سینه سپر کرده بود و گفته بود «طلاقمُ بده» لازم نبود سرش را بالا بگیرد. مصیب اما وقتی آمده بود کشان کشان از توی کارون آورده بودش بیرون، سرش را بالا گرفت بود و گفته بود «بذار خودمُ خلاص کُنم. مو یک بیوه بدبختمُ مصیب»

خشم دویده بود توی صورت مصیب، رگ های قرمز، سفیدی چشم ها را رنگ خون کرده بود

گفته بود: «مگه مَ مُردمُ؟! خودمُ عقدت می کُنم.»

صورتش کبود بود و نفسش به سختی از میان گلو راه می جست. «مُ جایی ندارم تو ای شهر».

امروز هم همان را تکرار کرد. «جایی ندارم تو ای شهر»

نعره مصیب مثل همان روز بود از روی تخت جَست زد و توی چشمهای زنش براق شد. «پَ چته تو؟ یک هو هوای رفتن از ای شهر به سرت زده؟ کجا می خوای بری؟»

خلود دستانش می لرزید. دوباره نشست پای چرخ خیاطی، داشت دشداشه یحیی را درز می گرفت. گفت:

«تهرون، نمی دونم... جایی که دور باشه آ این جا»

مصیب نفس های صدا دار می کشید و چشم دوخته بود به صفحه برفکی تلویزیون. عاجزانه گفت: «اینجا که دیگه جنگ نیس، نخلستون نیس، بعثی نیس»

- مُ می دونم پای همه چیزم موندی

- خُو اگه می دونی پَ ای قد آزارم نده. بذار زندگیمون کنیم.

- می دونم برا دلرحمی مونه پناه دادی خونه خودت. بسه ترحم! مصیب مو میخوام برم ازینجا

- لا الاله الی الله... پَ چته زن؟ مگه نمیگی نمی تونی دل بکنی از امام رضا؟! مُ کجا ور دارم ببرمت؟
می دونم دق می کنی.

دلشوره حالش را بدتر کرده بود. دست گذاشت زیر شکمش و کشان کشان خودش را رساند پای پنجره. بیرون را دید زد، نگاهش تا سر کوچه رفت و برگشت. نه نامه بود نه غریبه ای. خیالش که راحت شد گفت:

- ای درد خوب نمیشه. سرطان کی خوب شده که مُ دومیش باشم؟

- خیلی ها شفا گرفتن. نگرفتن؟ زن باسیم مگه بچه اش نشد؟ آمینه مگه بعد یک عمر از رو صندلی چرخ دار بلند نشد! او پاهای خشکیده رو کی شفا داد ها؟ خُ آمدن همین جا دیگه! همینجا شفا گرفتن! تو چرا چشات بستنی زن؟ چرا ادا کورار درمیاری؟

اشک سرید زیر چانه اش و از آنجا چکه کرد روی پیراهنش. سرش همانطور پایین بود. اشک ها تند تر می ریخت و دایره بزرگ تر می شد.

مصیب نگاهش کرد. « لا اله الا الله... برمی گردیم خوزستان»

- م اونها بر نمی گردم

مصیب آب دهانش را قورت داد و سیگار روشن کرد.

خلود اشک هایش را با پشت دست خشک کرد. نفس گرفت و دوباره گیر داد به خیاطی. روی درز شکافته را چند دور چرخ کرد. اضافه نخ را برید و افتاد به جان لباس کهنه. همانطور چرخ می کرد و درز های نشکافته را هم محکم می کرد. گفت: «تو پای همه چیزم موندی. تو زندگیم خریدی. تو جونم نجات دادی»

مصیب کوبید روی میز «د بسه»

خلود از خیاطی دست کشید.

«م هیچ کاری نکردم برات، همی آخر عمری مونه بیر آ ای شهر؟»

مصیب رفت سمت پنجره و باد خنک سر شب خورد توی صورتش. خلود یک لیوان دیگر شربت ریخت و داد دستش. مصیب لیوان را پس زد و خیره شد توی چشمهای سرمه کشیده اش.

«دردت چیه؟»

خلود رفت سمت جانماز و سرش را کرد زیر چادرش.

«م چیزیم نیست. فقط آ اینجا بریم»

چشمه‌هایش تار شده بود و تنش لمس. مثل همان روز که رازش را به مصیب گفته بود و کنار آروند وا رفته بود. « بد اقبالی بَسْمِ نَبود .. حالایه بچه هم تو شکمِ خدارو شکر ننه بابام نیستن ببینن ای بخت شوم دخترشون» سرش را کشیده بود زیر شیله و اشک امانش نداده بود.

مصیب رفت سمت زنش. صدای هق هق را از زیر چادر نمازش می شنید. چادر را پس زد و زُل شد توی چشمه‌هایش. « می خوامی بری ها؟» هلش داد « خُ بیا برو... »

- دستم نزن

رگ گردن و شقیقه هایش بیرون زده بود. نفسش به شماره می زد و عرق از پیشانی بلندش چکه می کرد. ناله خفه شده سی ساله ای، از گلویش بیرون آمد. «دستت نمی زَنم!»

توی اتاق تند تند راه می رفت و با مشت می کوبید به کف دستش. «سی ساله بهت دست نزدم! عقیم شدم بس که دستت نزدم...»

خلود دوباره خزید زیر چادرش. اولین بار بود بعد از چند سال این طور گریه می کرد. داغش تازه شده بود. مثل همان روزی که توی نخلستان قرعه بدشانسی به نامش خورده بود. دلش می سوخت به حال مصیب که پایش ایستاده بود. طلاقش را گرفته بود، ۹ ماه برده بودش توی یکی از دهات های شادگان، نشسته بود خانه تا خلود بچه را بزاید. سی سال هم اینجا.

مصیب دست به پشت گرفته بود و رگ متورم و بیرون زده گودی کمرش را می مالید.

تو که بچته گذاشتی! خو منم بذار برو... ولم کن، ای همه سال کم نبود عذاب!

پاکت سیگار به نیمه رسیده بود. یکی دیگر آتش زد.

« سی سال دم دهنم گِل گرفتَم. پرسیدن بچتون همیشه؟ گفتم زَنم نازاس!، اجاقش کوره، گفتم زَنم مریضه، بیرون نیامد، مهمونی نیامد، عروسی نیامد، عزا نیامد، هیچ قبرستونی نیامد ای زن...»

برای سومین بار بود گریه مصیب را می دید. یک بار همان شبی که از شط جنازه نیمه جانش را کشیده بود بیرون. یک بار وقتی بچه را سپرده بود به دایه و این بار هم داشت مثل زنها مویه می کرد. انگار بغض چند ساله اش ترکیده بود. وسط هق هق کردن هایش زمزمه کرد: « آ مردم ای قدر شِنْفُتُم بَسْم نیس؟ ای قدر گفتن اینا عین خواهر برادرن، گفتن زنش عیب داره،... کی داغ مونه می دونه ها؟ »

اذان صبح را گفته بودند که مصیب بسته سیگار را برداشت و بیرون زد. خلود چشم های پف کرده اش را مالید. وقتی تصویر شوهرش توی قاب پنجره، کوچک و محو شد، جرات کرد برود سمت پاکت نامه.

نامه شماره ۶

یوما سلام

دیروز دایه خانم هم مرد. من باید شما را ببینم.

فرستنده: لطیف

گیرنده: مادر لطیف

آخر شب هنوز مصیب نیامده بود. حیاط خلوت شبیه اسمش شده بود. هیچ کس نبود. پنجره ها همه بسته بودند و چراغ ها یکی درمیان روشن بود. خاله طیبه همان جا دم در بود. ظرف غذایی که یکی از همسایه ها برایش آورده بود خالی بود. نشست کنارش.

سر پیرزن از فرط خستگی و خواب الودگی روی گردنش تلو تلو می خورد.

گفت: «پسر مونه ندیدی؟»

خلود چشم تنگ کرد سوی کوچه. نامه توی دستش مچاله شده بود. باد آرام می وزید، دور آشغال های تلنبار شده می گشت و بلندشان می کرد. نفس های اش صدا دار شده بود. نامه را بیشتر فشرد. گفت: «میاد خاله همی روزاس که بیاد.»

خلود دست پیرزن را گرفت و بلندش کرد. مچ باریکش کف دست او جابه جا می شد. رساندش طبقه اول. از خانه خاله طیبه بوی ترشی می آمد. دوروبر را نگاه کرد. این هفته کسی نیامده بود تمییز کاری. چشم چرخاند روی کود ظرفهای کثیف. گفت: «فردا خودم میام کارات می کنم.»

خاله طیبه سیگاری در آورد و دود کرد.

«خونه باید تمییز باشه اخه پسروم میاد فردا»

عکس پسر جوانی روی طاقچه بود. فرق کج داشت و چشمانش ذلال بود.

«پسرُم رفت جنگ گفت فردا برمیگرده فردا شده یا نه؟»

«هنو مونده خاله. چند ساعت دیگه فردا میشه»

اشکش را با گوشه عبا گرفت.

«پسرت میاد فردا، قدش کوتاهه، موهاش مشکی»

خاله طیبه گیج نگاهش می کرد و دهانش باز مانده بود. خلود سیگاری آتش زد یکی برای او یکی برای خودش.

«پاشو عباتو بیوش باید بریم پابوس امام رضا. باید نماز شکر بخونی برایش.»

یحیی از توی حیاط چشم دوخته بود به او و دود سیگاری که از دهانش بیرون می آمد.

خلود داد زد: «یحیی فردا همه ر خبر کن»

صدایش از همیشه آرام تر بود پرسید: «چه خبر خاله؟»

«خو جشنه پسرش برگشته!»

این را گفت و خندید. از ته دل می خندید. دستش را سایه بان دهانش کرد و کِل کشید.

باد توی کوچه می پیچید. خلود چشم تنگ کرد. صدای پاهایی آرام سکوت نیمه شب را می شکست. نور،

تاریکی کوچه را بریده بود. از دور دسداشته سفیدی را می دید که شبیه هیچ مردی در شهرک عرب ها نبود.